



درآمد

علی حسین کوه‌نشین، یکی از چند محافظ چهارمین شهید محراب بوده است که به گفته خودش: "شاید نصف عمر و جوانی‌ام را با حاج آقا اشرفی اصفهانی و خانواده‌اش گذرانده‌ام". همین مدت طولانی، باعث شده است تا آقای کوه‌نشین، جزئیات زیادی را از زندگی شهید بداند؛ به‌ویژه خاطره ملاقات‌های ایشان با حضرت امام خمینی(ره)، پیر و جلودار نهضت که شنیدن و خواندن آن‌ها برای همه جذاب و پر از نکته‌های جالب است.

به فکر همه بود...

گفت‌وشنود شاهد یاران با علی حسین کوه‌نشین، محافظ شهید اشرفی اصفهانی

برخوردها با ما مثل یک پدر بود. بعد از یک سال که بچه‌های سپاه آمدند و به‌عنوان محافظ ایشان معرفی شدند، وقتی ما به جایی یا مراسمی می‌رفتیم، ایشان از ماشین پیاده می‌شد، تکان نمی‌خورد تا ما ماشین را پارک و قفل می‌کردیم، ما باید جلوتر از ایشان می‌رفتیم. اصلاً به این صورت نبود که ایشان یک شخصیت مهم است و ما محافظش، رابطه ما پدر و فرزندی بود.

برخورد ایشان در کوچه و خیابان با مردم چگونه بود؟

قبل از این که برای اقامه نماز جماعت عازم مسجد بشویم، ایشان اول به روحانیت محل سرکشی می‌کرد، یعنی این پیرمرد که هشتاد و چند سال سن داشت، قبل از نماز جمعه می‌گفت که این هفته به مثلاً منزل آقای نجومی یا حاج آقا آخوند برویم، به آن‌ها سرکشی می‌کردیم و بعد از آنجا با مردم راه می‌افتادیم.

علت این امر چه بود؟

وحدت و همدلی. منزل حاج آقا طوری بود که نوکر و کلفتی در آن نداشت، همه مردم نیز به ملاقات ایشان می‌آمدند. زنگ در منزل را که می‌زدند، خودش در را باز می‌کرد و خودش از مردم پذیرایی می‌کرد. از شهید محراب ساختمانی باقی مانده که یک آشپزخانه شش متری و یک اتاق دوازده متری و یک هال دوازده متری با یک کتابخانه.

وقتی کسی آنجا به ملاقاتش می‌آمد، خانمش در کتابخانه نشسته بود و خودش در اتاق به تلفنش بیست متر سیم اضافه کرده بود و هر کسی که خانمش

خودم ایشان را با تاکسی به این طرف و آن طرف برده بودم. با تاکسی، در تشییع جنازه‌ها و نماز جمعه‌ها شرکت می‌کرد. بیشتر وقت‌ها با تاکسی می‌رفتیم و این وضعیت تا یک سال ادامه داشت. بعد از یک سال، چند نفر از بچه‌های سپاه به‌عنوان محافظ معرفی شدند که من هم در کنار آن‌ها بودم.

چطور می‌شد که مجبور بودید از تاکسی استفاده کنید؟

چون آقای صادقی نمی‌آمد، مثلاً برای ناهار می‌رفت به منزل و یک‌دفعه به ما زنگ می‌زدند که تشییع جنازه است، حاج آقا دیگر معطل نمی‌کرد و می‌گفت تا آقای صادقی بیاید، دیر می‌شود، با هم برویم. ما هم کنار خیابان می‌ایستادیم و با تاکسی می‌رفتیم.

شما خطرات این کار را به حاج آقا یادآور نمی‌شدید؟

من خیلی به ایشان می‌گفتم که این خطرناک است و برای من مسؤلیت دارد، می‌گفت نه، هیچ خطری ندارد، باید با هم برویم.

بالادستی‌های شما ایرادی نمی‌گرفتند؟

اصلاً بالادستی‌ها نمی‌دانستند. من بارها به آن‌ها می‌گفتم، حتی با رئیس شهربانی وقت صحبت می‌کردم، می‌گفتم حاج آقا چنین برنامه‌ای دارد، من چه کار کنم؟ می‌گفت حاج آقا است دیگر باید چه کار کنیم؟ منتها شما مواظب باشید.

برخورد ایشان با شما یا دیگر محافظان‌شان چگونه بود؟

شما از چه زمانی با شهید اشرفی اصفهانی آشنا شدید؟

بنده، قبل از انقلاب، با حاج آقا اشرفی رابطه نزدیکی داشتم. من، عضو شهربانی سابق بودم و قبل از انقلاب با حاج آقا رفت و آمد داشتیم. بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، از تهران به کرمانشاه منتقل شدم و بلافاصله محافظ شهید محراب شدم و تا یک هفته قبل از شهادت، محافظ ایشان بودم. حاج آقا، چون روحانی و بزرگ شهر ما بود، کم‌تر کسی در کرمانشاه بود که با ایشان رابطه نداشته باشد. همه، ایشان را می‌شناختند. درست است که اصالتاً اصفهانی بود، ولی سی سال در کرمانشاه سکونت داشت. همه، در نماز جماعت ایشان شرکت می‌کردند. چون حاج آقا امام جماعت مسجد آیت‌الله بروجردی بودند، ما هم در نماز جماعت‌های‌شان شرکت می‌کردیم. از آنجا با ایشان آشنایی و رفت و آمد پیدا کردیم.

چگونه شد که شما را برای محافظت از ایشان انتخاب کردند؟

آن موقع، از طریق شهربانی، گزینشی به عمل آمد و ما را انتخاب کردند.

به‌جز شما چه کسانی به‌عنوان محافظ شهید اشرفی همراه شما بودند؟

تا حدود یک سال کسی نبود و بنده محافظ شخصی‌اش بودم و یک نفر از بچه‌های سپاه به اسم آقای سعید صادقی هم راننده بود. آن موقع، یک پیکان داشتیم و حاج آقا با آن وسیله در مراسم شرکت می‌کردند و به نماز جمعه می‌رفتند. بارها و بارها، من

بخوابم. گفتم حاج آقا، من که نمی‌توانم این کار را بکنم، شما اجازه بدهید با رئیس شهربانی صحبت کنم. سرهنگ مدلل، آن موقع رئیس شهربانی کرمانشاه بود، همان نیمه شب زنگ زدم و مسأله را گفتم. رئیس شهربانی، بلافاصله به آن‌جا آمد و خود حاج آقا به ایشان فرمودند که آقای سرهنگ مدلل، از فردا شما یا این مأموران را برمی‌دارم، یا باید برای‌شان یک اتاقک درست کنی، من با این شرایط قبول ندارم مأموری این‌جا باشد.

حاج آقا موافق این بود که محافظی داشته باشد؟

موافق که نبود، ولی محافظانش تحمیلی بودند. می‌گفت هیچ چیزی نمی‌خواهم و خودم رفت و آمد می‌کنم مثل قبل، مگر من قبل از انقلاب محافظ داشتم، مگر کسی دنبال من بود؟ منافقین، شرایطی به وجود آوردند که ایشان مجبور شد این محافظان را قبول کند، والا اگر منافقین نبودند که اصلاً محافظان را قبول نمی‌کرد.

فردای آن روز، رئیس شهربانی، دستور ساخت یک دکه را در آن‌جا داد که اگر باران و برفی آمد، آن دو مأمور در آن دکه باشند. سر ساعت ۹ شب که می‌شد حاج آقا خودش چای و میوه برای این مأموران می‌آورد. هر وقت هم که به مسافرت می‌رفتیم، حاج آقایی بود به اسم راعی - که پسرش هم الان متخصص قلب است و دارد در کرمانشاه خدمت می‌کند - پنج هزار تومان به ایشان می‌داد و می‌گفت من چهار، پنج روز این‌جا نیستم و به مسافرت می‌روم، به جبهه می‌روم، به اصفهان می‌روم، شما این پول را میوه و چای بخور و سر ساعت ۹ شب به این مأموران بده. در صورتی که ما داشته‌ایم کسانی را که حتی یک لیوان آب هم به آدم نمی‌دادند.

از دیگر خاطرات تان بگویید.

کوچه پشت مدرسه آیت‌الله بروجردی، یک کوچه سرایشی است، یعنی اگر کمی برف در آن‌جا بیاید، حتی یک جوان هم نمی‌تواند از آن بالا برود یا پایین بیاید، خیلی سخت است، مگر این‌که دست را به دیوار بگیری و از آن کوچه پایین بیایی. حاج آقا، هیچ وقت نماز جماعتش ترک نمی‌شد. عصر، باید به مسجد آیت‌الله بروجردی برای نماز جماعت می‌رفت، ظهر، خودش امام جماعت آن‌جا بود، ظهر و عصر را حتماً به نماز جماعت می‌رفت. وقتی برف زیادی می‌آمد، من اصرار می‌کردم که شما حاج آقا محمد یا حاج آقا حسین را بفرست، شما پیرمرد هستی و این‌جا خیلی سخت است که بخوایم پایین برویم. می‌گفت نه، من باید حتماً در نماز جماعت شرکت کنم. من جورابی روی کفش‌هایم می‌کشیدم، روی زمین می‌نشست، دست‌هایم را می‌گرفتم و به حالت سر خوردن از کوچه پایین می‌رفتم به مسجد تا ایشان نماز جماعت بخواند. هیچ وقت نماز جماعتش ترک نمی‌شد. اکثر مردم کرمانشاه این‌ها را می‌دانند، چون در محله و در کوچه او را دیده‌اند.

چند بار در بازدیدهایی که شهید اشرفی از جبهه‌ها داشتند، شما هم همراه‌شان بودید؟

حدود چهار نوبت من با ایشان بودم. البته، جبهه‌هایی که در آن حمله یا عملیات برقرار بوده یا شبش می‌خواستند حمله بشود، حاج آقا در آن حمله



جمهور بود، او را دیده بودم، وقتی آدم نگاهش می‌کرد، انگار دنیا را به او می‌دادند، چون سراپای این آدم نور و ایمان بود، ولی وقتی آدم به بنی‌صدر نگاه می‌کرد، از او بدش می‌آمد.

تکبر داشت؟

تکبرش که بی‌اندازه بود.

دیگر چه شخصیت‌هایی به منزل ایشان رفت و آمد داشتند؟

شهید مدنی، شهید دستغیب، شهید صدوقی، شهید صیاد شیرازی، شهید بروجردی، شهید حداد عادل، آقای غرضی، آقای خاتمی، حاج آقا قرائتی، آقای محسن رضایی، شهید همت، شهید شیرودی و شهید

را تلفنی می‌خواست، تلفن را می‌برد و به همسرش می‌داد؛ حتی دو تا گوشی در خانه‌اش نبود. یک تلویزیون دوازده اینچ سیاه و سفید در خانه‌اش بود، یک یخچال در خانه داشت که پوسیده بود و قابل استفاده نبود، الان هم همان یخچال موجود است خود حاج آقا محمد، فرزند شهید محراب، یخچالی گرفتند تا بیاورند و در منزل بگذارند، درست روز جمعه بود و ما از نماز جمعه برگشته بودیم، حاج آقا یخچال را که دید گفت این چیست؟ گفتم این یخچال را حاج آقا محمد خریده، چون یخچال قدیمی پوسیده است. گفت من خودم هم دیگر پوسیده‌ام، بگو یخچال را برگردانند! خدا را گواه می‌گیرم که آن یخچال به منزل منتقل نشد و دوباره آن را پس دادند.

علت آن چه بود؟

حاج آقا می‌خواست به ما و مردمی که دور و بر او بودیم و زندگی می‌کردیم درس ساده‌زیستی بدهد. دنیا اصلاً برایش ارزشی نداشت. بارها و بارها به او می‌گفتند که بگذار این تلویزیون سیاه و سفید شما عوض شود، می‌گفت امکان ندارد. یادم است یک روز بنی‌صدر - رئیس جمهور آن زمان - آمد به منزل ایشان. سقف منزل کاهگلی بود و ما جلوی کاهگل را پلاستیک چسبانده بودیم تا پایین نریزد. بنی‌صدر آمد آن‌جا نشست و به محض این‌که شروع به حرف زدن کرد، بخشی از کاهگل‌ها ریخت پایین و روی سر بنی‌صدر هم ریخت که او نگاهی به سقف کرد و پوزخندی زد و هیچ چیز هم نگفت.

بنی‌صدر برای چه به آن‌جا آمده بود؟

آن موقع رئیس جمهور بود و به دیدن حاج آقا آمده بود. به قول خودش آمده بود تا برود به منطقه، ولی فکر می‌کنم جرأت نمی‌کرد تا ماهیدشت هم برود. اوایل ریاست جمهوری‌اش بود و هنوز آن مسائل آشکار نشده بود.

سقف که ریخت، حاج آقا چه گفت؟

حاج آقا اصلاً نگاهش هم نکرد. برخوردش با بنی‌صدر طوری بود که انگار قبولش نداشت، چون قیافه‌اش طوری بود که هیچ کس قبولش نداشت، من خودم که محافظ حاج آقا بودم، هیچ اعتقادی به بنی‌صدر نداشتم. من زمانی که شهید رجایی رئیس

حاج آقا می‌خواست به ما و مردمی که دور و بر او بودیم و زندگی می‌کردیم درس ساده‌زیستی بدهد. دنیا اصلاً برایش ارزشی نداشت. بارها و بارها به او می‌گفتند که بگذار این تلویزیون سیاه و سفید شما عوض شود، می‌گفت امکان ندارد.

کشوری به منزل ایشان می‌آمدند.
دگر چه رفتارهایی در بیت ایشان دیده بودید؟

در منزل حاج آقا به جز من که محافظ بودم، دو نفر از بچه‌های شهربانی - به‌عنوان نگهبان منزل - حضور داشتند و در کوچه می‌ایستادند. یک شب، ساعت یک و نیم نیمه شب، به من زنگ زدند، که بیا منزل برف زیادی در کرمانشاه آمده بود، من، بلافاصله به آن‌جا رفتم و گفتم حاج آقا امری دارید؟ گفت یا بچه‌های محافظ منزل را بگو بیاند داخل، یا اسلحه‌های‌شان را بگیر و بگو بروند. گفتم حاج آقا چرا؟ گفت با این برف من چطور خوابم می‌برد، وقتی که دو نفر نیروی انتظامی در کوچه باشند و من راحت بگیرم

ما حتی نمی‌توانیم ثلث آن تأثیرها را اجرا کنیم. ولی تأثیر شهید این بود که ما را به راه راست هدایت می‌کرد. اگر یک کجی هم داشتیم، باید راست می‌شدیم، اگر یک انحراف هم داشتیم، باید برمی‌گشتیم. همین الآن هم اگر به زیرزمین منزل ایشان بروید، یک تن، دو تن کاغذ رسید پول‌های حتی صد تومانی و پنجاه تومانی‌ای که برای حضرت امام به نجف فرستاده است را می‌بینید. زمانی که آیت‌الله صدوقی شهید شدند، امام دستور فرموده بودند که منزل آقای اشرفی باید عوض شود، من شنیده‌ام منزلش به‌گونه‌ای است که حفاظت شدید نمی‌شود؛ که چند نفر از برادرهای سپاه به کرمانشاه آمدند. گویا خود آقای محسن رضایی هم بودند، آمدند و گفتند که منزل شما باید عوض شود و به منزل خیابان ۲۲ بهمن که امام جمعه کنونی در آن مستقر است، بروید. حاج آقا، گفتند سلام مرا به حضرت امام برسانید و بگویید من این منزل را عوض نمی‌کنم، به‌خاطر این‌که می‌خواهم در میان مردم باشم. با اصرار آن مأمورها، مجبور شدیم حاج آقا را سوار ماشین کنیم و به همان منزلی که امام جمعه کنونی ساکن است، ببریم. به آن‌جا که رسیدیم، از ماشین پیاده نشدند و به راننده گفتند برگرد. ما برگشتیم و به منزل آمدیم. حاج آقا، به آن برادران فرمودند که بروید سلام مرا به امام برسانید و اگر تا این‌جا هم آمدم، خواستم دستور امام را اجرا کرده باشم، ولی از منزل خودم تکان نمی‌خورم، می‌خواهم بین مردم باشم. دیوار منزل‌شان در طرف کوچه بود و فقط یک بست حفاظتی داشت و از طرف نیروهای انتظامی و از سمت کوچه اصلی حفاظت می‌شد، آن طرف کوچه که منزل شخصی و خالی بود. سرانجام ما به اصفهان رفتیم، چون می‌گفت من پول به بنا نمی‌دهم باید دیوار روی خانه من بگذارد، یکی از فامیل‌های خودش را از اصفهان به این‌جا آورد و یک طرف دیوارهای خانه را دیوارچینی کرد. به‌خاطر حفاظت منزل که الآن هم همان دیوار موجود است. می‌گفتند احتیاجی نیست تا از من این‌قدر حفاظت بشود. اگر خدا بخواهد من شهید بشوم که شهید می‌شوم، اگر هم نخواهد من شهید نمی‌شوم.

دزفول که شهری موشک‌زده بود یا به همان مناطق آبادان، شاید ده بار می‌رفت و به آن مناطق سر می‌زد. به‌عنوان سرکشی می‌رفت. به طرف‌های جنوب که همیشه می‌رفت، شاید پانزده، بیست روز یک‌بار به مناطق سر می‌زد. ولی در چهار عملیات شرکت کرد که من هم در کنارش بودم. مثلاً همین چهار روزی که ما در آبادان بودیم، منزلی نبود که در آن استراحت کنیم. هر چهار روز را حاج آقا در سنگرها بود و با رزمندگان شام و ناهار می‌خورد. باور کنید که ما ایشان را به‌خاطر نماز جمعه برگرداندیم، والا می‌گفت که می‌خواهم این‌جا باشم؛ این‌قدر عشق و علاقه به جبهه‌ها و رزمندگان داشت. یاد می‌آید که روز پنج‌شنبه بود که ایشان را برگرداندیم. گفتیم که حاج آقا فردا نماز جمعه است، چه کسی نماز جمعه را بخواند؟ شما باید

به حاج آقا خبر داده بودند که رزمندگان در فلان ساعت می‌خواهند حمله کنند به عراق، که حاج آقا مرا صدا کرد. آن موقع، برادرهای پاسدار هم نبودند و من فقط بودم، گفت شما زنگ بزن به سرهنگ سهرابی - که آن موقع فرمانده لشکر بود - بگو که به این‌جا بیاید. ما زنگ زدیم و ایشان آمد به آن‌جا.

کرمانشاه باشی. می‌گفت من اصلاً دل نمی‌کنم که از این‌جا حرکت کنم، باید با این رزمندگان باشم. **خاطراتان هست که آن زمان فرماندهان آبادان چه کسانی بودند؟** آن‌جا چون استان خودمان - کرمانشاه - نبود، من آن‌ها را نمی‌شناختم. در منطقه عملیاتی فرمانده و غیرفرمانده حاکم نیست، تمام بچه‌ها فرمانده بودند. وقتی حمله شروع می‌شد، همه فرمانده بودند. این‌طور نبود که یک نفر بخواهد دستوری بدهد. همه با جان و دل حمله می‌کردند. این طوری نبود که فرمانده بگوید برو جلو، هر رزمندگای خودش می‌رفت. **تأثیر شهید اشرفی بر شما چه بود؟**

شرکت داشته، البته مثل رزمندگان جلو نرفته، اما در سنگر رزمندگان بوده و قبل از شروع حمله برای آن‌ها صحبت کرده است. حاج آقا به مناطق به‌عنوان سرکشی زیاد رفته است.

اولین نوبت، کدام عملیات بود؟

اولین عملیاتی که ما با هم رفتیم، طرف سرپل ذهاب، منطقه‌ای به نام کوره موش بود که نام عملیات آن در خاطر من نیست، به حاج آقا خبر داده بودند که رزمندگان در فلان ساعت می‌خواهند حمله کنند به عراق، که حاج آقا مرا صدا کرد. آن موقع، برادرهای پاسدار هم نبودند و من فقط بودم، گفت شما زنگ بزن به سرهنگ سهرابی - که آن موقع فرمانده لشکر بود - بگو که به این‌جا بیاید. ما زنگ زدیم و ایشان آمد به آن‌جا. حاج آقا، به او گفتند که شنیده‌ام امشب می‌خواهد حمله‌ای انجام بگیرد. گفت بله، از طرف غرب در منطقه کوره موش حمله می‌کنیم. گفت من هم می‌خواهم در این حمله شرکت کنم. آقای سهرابی گفت که حاج آقا سن شما بالاست و آن‌جا خیلی مشکلات دارد. حاج آقا گفت نه، من حتماً باید باشم. ما همان شب حرکت کردیم و قبل از حمله به آن‌جا رسیدیم. بچه‌های رزمندگان را جمع کردند و حاج آقا با تک‌تک آن‌ها احوال‌پرسی کردند، دست دادند، ربوبوسی کردند و برای‌شان سخن‌رانی کردند. زمان حمله هم تا صبح، حاج آقا از آن‌جا تکان نخوردند. گفتند تا پایان حمله من این‌جا هستم که الحمدلله بچه‌ها پیروز شدند و عراق هم با تحمل تلفات سنگینی عقب‌نشینی کرد. ما، ساعت دو بعدازظهر روز بعد که بچه‌ها در آن‌جا مستقر شدند، از منطقه برگشتیم. شب هم حاج آقا در سنگر بودند.

رمز عملیات را حاج آقا اعلام کردند؟

خیر، دقیقاً یادم نیست که آقای محسن رضایی بودند یا نه، یادم نیست. عملیات دیگری در منطقه سرپل ذهاب می‌خواست انجام بگیرد که برادران هوانیروز - شهید شیروزی و شهید کشوری - هم آن‌جا تشریف داشتند و ما را دعوت کردند و با حاج آقا به آن منطقه رفتیم. ساعت شش غروب، ما به منطقه رسیدیم و به پادگان الله اکبر سرپل ذهاب رفتیم و در آن‌جا مستقر شدیم. حاج آقا، در پادگان دعای کمیل خواندند. شهید کشوری و شهید شیروزی آمدند و با حاج آقا ربوبوسی کردند. قبل از این‌که عملیات شروع شود، شهید شیروزی به حاج آقا فرمودند که برای من دعا کنید که امشب شهید بشوم، حاج آقا دوباره ایشان را بوسید و گفت من دعا می‌کنم که شما پیروز شوی، زنده بمانی برای اسلام و انقلاب اسلامی.

این عملیات هم - الحمدلله - با موفقیت انجام گرفت. عملیات دیگر، شکست حصر آبادان بود که حاج آقا چهار روز در مناطق عملیاتی تشریف داشتند. از کل مناطق عملیاتی طرف‌های شلمچه، آبادان، خرم‌شهر و کلا، جنوب چهار روز مستقر شدند و تا بعد از شکستن حصر آبادان در آن‌جا بودند.

از فضای معنوی دعاهای کمیلی که حاج آقا در منطقه می‌خواندند، صحبت کنید.

فضایش ناگفتنی است که رزمندگان چه حالی داشتند و چه می‌کردند. در دعای کمیل پادگان سرپل ذهاب که خودم هم آن‌جا بودم، حاج آقا دعای کمیل خواندند. حاج آقا، به مناطق زیادی می‌رفتند، مثلاً شهر





یک هفته قبل از شهادت ایشان، من، با دستور رئیس شهربانی و هماهنگی خود شهید اشرفی، محافظ حاج آقا محمد شدم. گفتند چون ایشان در خانواده ماست مشکلی نیست. چون حاج آقا محمد هم همان‌جا زندگی می‌کرد، ولی اگر می‌خواهید ایشان را عوض کنید، من به هیچ عنوان قبول ندارم. چند روز قبل از شهادت ایشان، روز دوشنبه بود که ما از این‌جا به طرف خمینی‌شهر حرکت کردیم و به آن‌جا رفتیم. تمام فامیل‌هایش را دور هم جمع کرد، بچه‌هایش را جمع کرد، با تمام‌شان روبروسی و خداحافظی کرد که من خودم گفتم حاج آقا چه خبر است؟ گفت این‌ها دیگر هفته آینده مرا نمی‌بینند و من هفته آینده شهید می‌شوم و امیدوارم چهارمین شهید محراب باشم؛ که همان‌طور هم شد. ما، چهارشنبه از خمینی‌شهر حرکت کردیم، پنج‌شنبه را استراحت کردند و جمعه که به نماز جمعه رفتیم آقای رستگاری سخنران قبل از خطبه‌ها بود، از جایگاه که پایین آمد، حاج آقا بلند شدند که خطبه‌های نماز جمعه را شروع کنند، آن منافق کوردل، حاج آقا را بغل کرد. آن موقع هم حفاظت به این صورت نبود، فقط یک طناب بین شخصیت‌ها و مردم عادی قرار داشت. او هم لباس بسیجی به تن کرده بود و هیچ کس هم نمی‌دانست که منافق است.

چون روز بسیج بود و بسیجی‌های زیادی به مسجد جامع آمده بودند، او نیز با لباس بسیجی حاج آقا را بغل کرد و ایشان را به شهادت رساند. من، آن موقع محافظ حاج آقا محمد بودم و در مورد حاج آقا هیچ مسؤولیتی نداشتم. ترکش آن نارنجک، به حاج آقا محمد هم اصابت کرد که بلافاصله حاج آقا محمد را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. همان شب، آقای محسن رضایی به آن‌جا آمدند، صیاد شیرازی و چند نفر دیگر از برادرها نیز آمدند و حاج آقا محمد هم نمی‌دانست که حاج آقا شهید شده است. حتی آقای محسن رضایی به من گفتند که نگذار حاج آقا محمد بفهمد که حاج آقا شهید شده و طوری با او مدارا کن تا فردا. حاج آقا محمد بیهوش بود. ساعت چهار صبح بود که من به آقای دکتر جعفری - خدا رحمتش کند - زنگ زدم که یک دوره هم نماینده کرمانشاه بود و با شهید محراب رابطه خانوادگی داشت و پزشک منزل‌شان هم بود. ایشان به بیمارستان آمد، چون صدای قرآن می‌آمد، حاج آقا محمد گفتند که من فکر می‌کنم حاج آقا شهید شده است و شما به من دروغ می‌گویید. گفتم حاج آقا شهید نشده. گفت پس این قرآن برای چیست؟ حتی قسم دروغی هم ما به خاطر مصلحت خوردیم. دکتر جعفری آمدند و حاج آقا محمد را آرام کردند و کم‌کم به او گفتند که حاج آقا شهید شده‌اند. روز، بعد تشییع جنازه عظیمی در کرمانشاه برای‌شان برپا شد و ایشان را با هواپیما به اصفهان بردیم. از اصفهان تا خمینی‌شهر حدود ده - پانزده کیلومتر است. بچه‌های خمینی‌شهر، می‌گفتند حاج آقا باید در خمینی‌شهر دفن بشود، اما چون حاج آقا وصیت

کرده بود که در تخت فولاد اصفهان دفن شود، با امام مشورت کردند و ایشان گفتند باید هر جا که حاج آقا وصیت کرده است، دفن شود. مردم خمینی‌شهر، قبول نمی‌کردند و می‌گفتند اگر این‌جا دفن نمی‌شود، باید از اصفهان تا خمینی‌شهر تشییع بشود؛ که همان کار هم شد. شاید تمام مردم اصفهان - از کوچک و بزرگ و زن و مرد - در این مسیر بودند و تشییع جنازه عجیبی از حاج آقا تا خمینی‌شهر شد و دوباره با جنازه از خمینی‌شهر به تخت فولاد برگشتند.

از سفرهای ایشان به تهران - برای ملاقات با امام - بگویید.

وقتی به محضر امام می‌رسیدیم، انگار دنیا را به او داده بودند. آن موقع، زمان جنگ بود و کرمانشاه هواپیما نداشت. در اولین سفر، من که با حاج آقا به دیدار حضرت امام رفتیم، همان اوایل انقلاب بود، حاج آقا به من گفتند آماده شو که امروز ساعت دو بعدازظهر می‌خواهیم به خدمت امام برویم. گفتم با چه می‌رویم؟ گفت هواپیما که نیست، مجبوریم با ماشین

چند روز قبل از شهادت ایشان، از این‌جا به طرف خمینی‌شهر حرکت کردیم و به آن‌جا رفتیم. تمام فامیل‌هایش را دور هم جمع کرد، بچه‌هایش را جمع کرد، با تمام‌شان روبروسی و خداحافظی کرد که من خودم گفتم حاج آقا چه خبر است؟ گفت این‌ها دیگر هفته آینده مرا نمی‌بینند...

برویم. آن موقع استان‌دار این‌جا آقای رحمانی بودند که ساعت دو بعدازظهر با ماشین استان‌داری می‌رفتیم. خود آقای رحمانی رانندگی می‌کرد و من بودم، حاج آقا و دو نفر از برادران سپاه هم با ما، همگی به طرف تهران به راه افتادیم. به همدان که رسیدیم، آن موقع آیت‌الله نوری امام جمعه همدان بودند، حاج آقا گفتند خوب است من که تا این‌جا آمده‌ام، با آیت‌الله نوری هم دیداری داشته باشم. به دیدار آیت‌الله نوری رفتیم و با ایشان ملاقات کردند. حاج آقا، روز بعد از روزی که ما حرکت کردیم نیز با امام ملاقات داشت. فردایش ما به جماران خدمت امام رفتیم. به حسینیه جماران که رسیدیم، گفتیم حاج آقا برای ما هم وقت ملاقات با امام بگیر تا دست خالی برنگردیم، گفت که من تلاشم را می‌کنم چون محافظان بیت امام گفته بودند که ملاقات محافظان این هفته ممنوع شده است. حاج آقا رفتند و با امام ملاقات کردند. حدود حسینیه جماران که یک سراسیمگی دارد و ما بیرون از جماران در کوچه ایستاده بودیم، حتی به قهوه‌خانه‌ای که حضرت امام به آن‌جا می‌رفتند، رفتیم و صاحب آن‌جا برای ما تعریف کرد که قبل از این‌که منافقین این کارها را بکنند، امام می‌آمدند در همین کوچه قدم می‌زدند و در جیب‌شان گردو و کشمش می‌گذاشتند و به ما می‌دادند. وقتی برگشتیم، دیدیم حاج آقا دارد عصایش را تکان می‌دهد که بیایید. ما به محافظان در ورودی جماران گفتیم که حاج آقا می‌گوید بیایید. گفتند که بگذارید تا حاج آقا بیاید، چون نمی‌شود ما شما را پایین بفرستیم، ملاقات ممنوع است. حاج آقا، تشریف آوردند پایین و به نگهبان‌های کوچه منزل امام گفتند که من برای این‌ها وقت ملاقات گرفته‌ام، حتی حضرت امام به‌خاطر من ملاقات تمام محافظان را آزاد کرده است. ما رفتیم از نزدیک امام را ملاقات کردیم و دست معظمّ له را بوسیدیم که یکی از روزهای به یادماندنی زندگی من بود. یک بار دیگر، خدمت ایشان رفتیم که حاج آقا محمد هم بود، ولی به من و حاج آقا محمد ملاقات ندادند و خود شهید محراب به ملاقات امام رفتند و حضرت امام در حسینیه سخن‌رانی کردند که ما آن‌جا بودیم. بار آخر هم با خانواده شهید محراب رفتیم که حدود چهل و پنج دقیقه آن‌جا بودم و حضرت امام آن‌جا صحبت کردند. منزل شهید محراب، در کرمانشاه، سه دانگس سهم امام بود، سه دانگ را هم مردم برای حاج آقا خریده بودند. شهید، وصیت کرده بود که بعد از شهادت یا فوت من، این سه دانگ باید به حضرت امام پس داده شود و حضرت امام نیز آن سه دانگ را به دو فرزند روحانی ایشان بخشیدند که یکی حاج آقا محمد و دیگری حاج آقا حسین بودند. آن روز هم آخرین ملاقاتی بود که من با حضرت امام داشتم.

شما جریان ملاقات با امام و بهشت زهرا را تعریف کنید.

بعد از این‌که حاج آقا، حضرت امام را ملاقات

دنیاست، این دنیا هیچ چیز نیست و زود می‌گذرد و تمام می‌شود. کاری کنید که آخرت‌تان را حفظ کنید و چیزی برای آخرت‌تان برداشت کنید. این دنیا می‌گذرد، چه خوب باشی، چه بد باشی، چه بی‌دین باشی، چه با دین باشی، همه‌اش می‌گذرد، ولی در آن دنیاست که باید حساب و کتاب پس بدهید و تا قیام قیامت باید باشید و چیزی باید همراه داشته باشید. همیشه تقوا داشته باشید. آدم از نصیحت‌ها و محبت‌هایش سیر نمی‌شد. وقتی ده دقیقه حرف می‌زد می‌گفتی کاش بیست دقیقه دیگر هم حرف بزند. آدم، از ایشان خسته نمی‌شد.

با این همه ارادتی که نسبت به ایشان داشتید بعد از ایشان چه بر سر شما آمد؟

بعد از این‌که پس از شهادت‌شان با حاج آقا محمد برای تشییع جنازه به اصفهان رفتیم و آن‌جا به خاک سپرده شد، چون من محافظ حاج آقا محمد بودم، خدا را گواه می‌گیرم که به حاج آقا محمد گفتم می‌شود از سر کوجه دیگر خودتان به منزل بروید. گفت چرا؟ گفتم من دیگر دلم نمی‌آید به آن‌جا بیایم، نمی‌توانم منزل را ببینم، دیگر نمی‌توانم زندگی کنم، واقعا. علاقه شدیدی به شهید داشتم. آن وقت، حاج آقا محمد که فرزند شهید محراب بود، مرا دلداری می‌داد. می‌گفت فلانی ناراحت نباش، دنیا همین است، دنیا واگذاشتنی است. حاج آقا هم شهید شده، چیزی نیست. دنیایی که می‌بینی همین است. من هم می‌میرم، فردا شما هم می‌میری، آن یکی هم می‌میرد. من رغبت این‌که به منزل‌شان بروم، نداشتم. می‌رفتم در منزل را می‌دیدم، ناراحت می‌شدم. حتی چهار، پنج سال پیش به حاج آقا محمد زنگ زدم و گفتم من خیلی یاد حاج آقا می‌کنم در صورتی که منزل هم داشتم. گفت چه کار کنم؟ گفتم می‌خواهم دو سال بروم منزل حاج آقا زندگی کنم. گفت برو. طبقه بالای منزل، بعد از شهادت حاج آقا ساخته شده، منزل واقعی حاج آقا همان طبقه زیرین است. بعد از شهادت حاج آقا اشرفی، حاج آقا محمد نماینده کرمانشاه شد. حاج آقا حسین فرزند ارشد حاج آقا هم این‌جا ساکن بودند و به‌خاطر این‌که همگی در آن‌جا جای‌شان نمی‌شد، حاج آقا محمد با کمک مردم شهر - حتی گچ‌کاری آن خانه را فامیل‌های خودم انجام دادند، سفت‌کاری‌اش را فامیل‌های خودم انجام دادند، مجانی، یک قران هم پول نگرفتند - طبقه بالا را ساختند، حاج آقا محمد بالا می‌نشست، حاج آقا حسین در طبقه زیرین می‌نشست. من رفتم و دو سال آن‌جا نشستیم. من علاقه عجیبی به ایشان داشتم، او هم به من علاقه داشت. وقتی راه می‌افتادیم، بعد از این‌که برادران سپاه هم اضافه شدند، همیشه حواسش به من بود. حتی من گفتم حاج آقا شما چرا این‌قدر دنبال من می‌گردی؛ برادران پاسدار هم هستند؟ می‌گفت تو در بین این‌ها غریبی. می‌گفتم چه غریبی‌ای؟ می‌گفت که بچه‌های سپاه چهار، پنج نفرند، اما شما یک نفر از بچه‌های شهربانی هستی. می‌گفتم حاج آقا ما با هم برادریم، مشکلی نداریم، می‌گفت نه، فرق می‌کند. اگر دو، سه نفر از نیروهای شهربانی بودند مشکلی نبود، ولی شما در این چهار، پنج نفر بچه‌های سپاه غریب هستی. این‌قدر حواسش جمع بود و فکر همه چیز را می‌کرد. ■

بعد از این‌که حاج آقا، حضرت امام را ملاقات کردند و ما هم خدمت امام شرفیاب شدیم، ساعت سه، چهار بعدازظهر بود که به ما گفتند به بهشت زهرا هم سری بزنیم و فاتحه‌ای بخوانیم. ما در خدمت حاج آقا بر سرمزار شهدا رفتیم. به آن‌جا که رسیدیم، حاج آقا از خود بی‌خود شد؛ گریه می‌کرد، ناله‌ای می‌کرد که انگار فرزند خودش آن‌جاست. فرقی برایش نمی‌کرد؛ بچه‌های دیگران با بچه خودش، بچه‌های ملت ایران، همه برایش یکی بود. سر یک‌یک مزار شهدا می‌رفت و فاتحه می‌خواند. شاید حدود سه ساعت ما بر سر مزار شهدا بودیم. شب هم به منزل دخترشان در تهران رفتیم. ایشان، با دختر و دامادشان طبقه پایین بودند، یک اتاق در طبقه بالا بود که ما به آن‌جا رفتیم. حاج آقا، قبل از این‌که شام بخورند، پیش ما آمدند. گفتیم حاج آقا چرا تشریف آوردید بالا؟ گفت که می‌خواهم با شما شام بخورم. گفتیم شما پایین باشید، بهتر است. گفت چرا بهتر است؟ می‌ترسید که من این‌جا پیش شما باشم و دیگر نتوانید غذا بخورید! شوخی می‌کرد با ما. گفتیم حاج آقا خدا می‌داند که این‌طور نیست، ما این بحث‌ها را با هم نداریم. گفت پس من می‌روم پایین؛ که دستش را گرفتیم و گفتیم حاج آقا اگر بروی ما ناراحت می‌شویم، حالا که به ما محبت کرده‌ای و می‌خواهی با ما غذا بخوری، حتماً باید این‌جا باشی. اصلاً ما خودمان را به‌عنوان محافظ آن بزرگوار احساس نمی‌کردیم، فکر می‌کردیم پدرمان است و باید از او حفاظت هم بکنیم. ما، با تمام وجودمان با حاج آقا انس گرفته بودیم و ایشان هم واقعا ما را دوست داشت. به هر جا که می‌رفتند، می‌گفتند فلانی هم باید باشد. من، وقتی محافظ حاج آقا محمد شدم، یک هفته بعدش حاج آقا شهید شد، ولی با رئیس شهربانی صحبت کرده بود که درست است که ایشان محافظ حاج آقا محمد است، ولی من اگر زمانی به مسافرت بروم، ایشان را با خودم می‌برم، که رئیس شهربانی گفته بودند حاج آقا، او در خدمت شماست، ولی متأسفانه یک هفته نشد که آقای اشرفی شهید شدند و کار به آن‌جا نرسید.

حاج آقا، در زندگی، بیش‌تر با چه کسانی

